

داستان
دنباله دار

تادیو مالیخولیا

دود شود

قسمت آخر
س. حسینی

حیف است این گاو الان کشته شود. او باید غذا بخورد تا پروار شود. علاالدوله که تا حدودی خیالش راحت شده بود، گفت: چاره نیست؟

- به این گاو حسابی غذا بدهید. سعی کنید جاق و چله شود. من چند روز دیگر شرفیاب می‌شوم. تا اگر این گاو پروار شده بود و به درد کشتن می‌خورد، او را سر ببرم.

شاهزاده که زیر دست و پای خدمتکارها دراز کشیده بود، با تعجب بوعلی را نگاه می‌کرد و به حرف‌های او گوش می‌داد.

بوعلی از اتاق خارج شد. علاالدوله رو به خدمتکارها کرد و گفت: ره‌ایش کنید.

سپس پشت سر بوعلی از اتاق خارج شد. بیرون که آمد، چشم به دهان بوعلی دوخت تا ببیند، چه می‌گوید.

شیخ‌الرئیس نفسی تازه کرد و با لبخندی بر لب گفت: خدا را شکر، اگر خدا بخواهد کم کم بیماری شاهزاده خوب خواهد شد.

علاالدوله با تعجب گفت: چگونه؟ شما که کاری نکردید؟

- اتفاقاً سخت‌ترین قسمت کار انجام شد.

علاالدوله که حسابی شگفت زده شده بود، حرفی نزد و منتظر ادامه صحبت‌های بوعلی ماند. بوعلی ادامه داد: شما فرمودید که شاهزاده به هیچ وجه آب و غذا نمی‌خورد و به خاطر همین به خوردن دارو نیز تمایل ندارد.

- صحیح است. این گفته من است.

- اما الان شاهزاده حرف‌های مرا درباره لاغری و نحیفی خودش شنید و چون دوست دارد زودتر سر بریده شود، سعی می‌کند به حرف من عمل کند و غذا بخورد و جاق شود. در این صورت هم خطر مرگ او از بین می‌رود و هم اینکه دارویی را که من تجویز می‌کنم می‌توانید لایه‌لای غذا به خورد او بدهید تا کم‌کم بهبود یابد.

بوعلی راه افتاد که برود. چند قدم که رفت برگشت و گفت: کسی را به خانه من بفرستید تا دارو را برایتان بیاورد.

بوعلی که دور شد، علاالدوله تازه به خودش آمد. یک‌دفعه چهره غمزه‌دارش باز شد. خنده‌ای بر لب‌هایش شکفت. نفس راحت و آسوده‌ای کشید. برگشت و به طرف تالاری که سلطان در آنجا بود، دوید، تا این خبر را به او بدهد.

عصر، شاهزاده تا چشمش به بوعلی افتاد، گل از گلش شکفت. با صدای بلند شروع کرد به «ماما» کردن. بوعلی با صدای بلند گفت: چاقو و ساطوری بیاورید تا این زبان‌بسته را راحت کنیم.

لبخندی بر لب‌های شاهزاده رویید. هیچ‌کس حرکت نکرد تا چاقو و ساطوری را که بوعلی گفت، بیاورد. بوعلی رو به علاالدوله کرد و گفت: جناب علاالدوله! عرض کردم به چاقو و ساطور احتیاج دارم. پس این زبان بسته را چگونه سر ببرم؟

علاالدوله که با چشم‌های نگران بوعلی را نگاه می‌کرد، با شنیدن این حرف رو به خدمتکارها فریاد زد: مگر نشنیدید شیخ‌الرئیس چه گفتند؟ چاقو و ساطور بیاورید!

با فریاد او یکی از خدمتکارها از جا کنده شد و به طرفی دوید. پس از مدتی کوتاه برگشت و چاقو و ساطور را به دست بوعلی داد. بوعلی آستین‌ها را بالا زد و گفت: گاو را بخوابانید و دست و پایش را محکم بگیرید.

هیچ‌کس تکان نخورد. همه تردید داشتند. نمی‌دانستند که بوعلی می‌خواهد چه کند.

علاالدوله با عصبانیت فریاد زد: مگر کردید؟ دست و پایش را بگیرید. دو خدمتکار پیش دویدند. شاهزاده را خوابانند و دست و پایش را محکم گرفتند. این کار برای آن‌ها هیچ سختی نداشت. چون خود شاهزاده با کمال میل برای کشته شدن حاضر بود و دراز کشید. بوعلی چاقو به دست به طرف شاهزاده آمد. خم شد و کارد را بر گلوئی شاهزاده گذاشت. چشم‌های علاالدوله و خدمتکارها و نگهبان‌ها گرد شد. همه با سختی آب دهانشان را قورت دادند و منتظر ماندند تا ببینند آخر و عاقبت کار چه می‌شود.

بوعلی بسم‌اللهی گفت و آماده سر بریدن شاهزاده شد. قبل از اینکه کارد را بر گلوئی شاهزاده تکان دهد، دست به سینه و شکم شاهزاده گذاشت. سپس با تعجب گفت: جناب وزیر! این گاو که خیلی لاغر است.

علاالدوله که نمی‌توانست جلوی لرزش صدایش را بگیرد گفت: شیخ‌الرئیس می‌فرمایند چه کار کنیم؟

بوعلی از جا بلند شد و قامت راست کرد: کشتن این گاو هیچ سودی ندارد. او اصلاً گوشت در بدن ندارد که شما بخواهید استفاده کنید.

